

غباری که در راه ماند

روزهایی هستند که یکچورهایی برایمان به میدا تاریخ بدل شده اند و یو... می خوانیم شان. عاشورا، ۱۵ خرداد، ۴۲ بهمن... و... این روزها هستند که با شهادت سردار سلیمانی، ۱۳ دی هم به آن اضافه شده است. سهیل کریمی مستندساز روایتی متفاوت و جذاب از این روزها دارد و از شهادت حاج قاسم، آخرین دیدارش با حاج حسین همدانی و سندرمی مگوید که برخی عراقی ها گرفتاری شدند.



سہیل کریمی

شب تا دیروقت بیدارم. آخر هفته است و برای دیدار مادر و برادرها با اهل و عیال آمدہ ایم شهریار، معمولاً دور هم که هستیم همین گونه است. تا یک و دو، گل می‌گوییم و گل می‌شنویم. حتی اگر هفته قبل، شب چله باشد و وقت شب نشینی سالانه. خواب هم سراغمان بیاید شبیطنهای کودکانه (علی) آن راز سرمان می‌پراند. نه بازی با من خسته‌اش می‌کند و نه ووجه رفتمن با عموهایش. پکپارچه انرژی. یک گوله آتش! حالا اما من خسته‌ام. تمام این چند روز گذشته را با (ابو زهره) و دوستان عراقی‌اش در گاه‌های تنگ و گرفته شهر چرخیده‌ایم. (ابو زهره) و حاج محمد از آن عراقی‌هایی هستند که مبارزه را از زمان بازگردن زبان آموخته‌اند. در این چند روز با دو دوست دیگر برای یک سری کارهای اداره‌های اند ایران. او که هیچ‌گاه برای من در عراق کم نگذاشته بوده، من هم وظیفه خو می‌دانم کمر به خدمتش بیندم. حالا هم در شهریارم که خستگی هفته را از تن ببریم. البته اگر (علی) بگارد...

حق داریم پادمان باشد

دهم محرم سال ۶۱ هجری یا به عبارت خودمانی ترد و شنبه ۱۲ مهر مسال ۵۹ هجری شمسی و چهار اکتبر سال ۶۸ میلادی را به خاطر دارید؟ به خاطر داشتن ازان لحظه که گوشت و خونمان عجین شده با وقایع آن روز کربلا. از شیر نگرفته بودندماں که اشک‌های مادرانمان را در روپه‌ها با شیر شیعه‌گی شان می‌مکیدیم. پس حق داریم که ۱۴۰۰ سال پس از واقعه صحرای تف، لحظه به لحظه آن را به یاد داشته باشیم. این که چرا مولا بیعت نکرد. این که تاکجا ادامه داد. این که چگونه ایستاد. این که چه چیز از دست داد و چه عایدش شد. و این که چه از آن روز برای ماها ماند. اصلاً فکر کرده‌ایم کشته شدن بیش از ۷۰ نفر آن هم آن طور فجیع و با آن سبیعت و به اسری رفتن زن و بچه کسانی که به شهادت مؤمن و کافر خوبان روزگارشان بودند، چرا در همان محرم ۶۱ قمری و ۵۹ شمسی گم نشد و این طور بکرو صاف به دست مارسید؟ اصلاح‌چرا ۱۰ محرم را به خاطر سپرده‌یم؟ چرا ۱۰ محرم در خاطرمان مانده؟ چرا ۱۰ محرم همیشه برایمان شروع است؟!

حاج حسین کجاست؟

«احمد» در حالی که حمایل کلاشیش مانع درست دویدنش می‌شود به سمت می‌آید. باز هر چند گفته‌ام بند اسلحه‌اش را کوتاه‌تر کن. بهم می‌رسد. با عتاب و خطاب و با همان لهجه حلبی اش می‌گوید: «وینک سهیل!؟» کمی فکر می‌کنم. به فارسی و بعد عربی می‌گوییم: «کجا باید باش؟ فی حمامات.» بعد انگشتت را با چپه می‌خلانم داخل گوشم تا خشکش کنم. چلاندن گوش‌ها نمی‌گذارد بهفهم چه می‌گوید. بال بال می‌زند. با دلخوری می‌گوییم: «ها!؟ شی قل احمد!؟» با دست به ساختمن مدرسه اشاره می‌کند. جایی که قرارگاه‌همان در این پنج شش روز گذشته بود.

«ابو وهب. ابو وهب سأله لك و راح!»

جا می خورم. «ابو و هب؟ کدوم ابو و هب؟ حاج حسین منظوره؟ کو؟ کجاست؟ کجا رفت؟» بدون این که زبانم را بفهمد باز به ساختمان مدرسه اشاره می کند. سراسریمه و با عجله فاصله سرویس های بهداشتی را به سمت در پشتی ساختمان مدرسه که نزدیک است به من بالخ لخ کردن دستوارهای گشاده، که به یارک دادم می دوم.

دیدار با حاج حسین همدانی

لههارا دو تایکی بالامی روم و خودم را به طبقه دوم ساختمن اصلی مدرسه می‌رسانم. بیش از یچیدن داخل کلاسی که اتاق استراحت مادراین روزهای داغ تیرماه حلب است، «باش!» رادراهروی بینم. انگارم خواهد چیزی بهم بگوید که پیشستی کرده و می‌پرسم: «وین حاج ابووهب؟» خلیل سریع بازویم را گرفته و به سمت کلاس و پنجره رو به حیاطش کشانده و همان طور با هیجان می‌گوید: «راج سهیل. فکرت حالیاً فی صحن مدرسه.» ازان بالا حیاط مدرسه رامی کاوم و در همان حال صدای زنم: «حاجی! حاج حسین آقا!»

موقع صدازده‌ام. «حاج حسین همدانی» که یک پایش داخل خودروی توپوتای سفید رنگ است، مستش راسایه باش چشمانش کرده و در صداراتا پنجه‌های که من در قابش قرار دارم بی می‌گیرد. اه... تو اونجایی حاجی جان؟! حاجی که این رامی گوید دمپایی‌ها را که مانع سریع رفتمن است را کنده و تر و فرز اینبار پله‌ها را چند تایکی طی کرده و پیش از ورود «حاج حسین» خودم را به حیاط می‌رسانم. آسفالت داغ است و من هم پایره‌نه. خودم را در آغوش حاجی رها می‌کنم. رویم را بوسد. پاهای برهنه‌م رامی بیند. دستش را دور تنم حلقه کرده و تند و تند می‌کشاندم به طبقه الای و اتفاقی که حلامی داند محل استراحتمن است. نمی‌شنیدن روی موکت و می‌نشینیدن رویه رویش. می‌رسیده بدان سمت برانگاه‌هاش که سفید کچک کرد و که بین اینجا تمسیع تکان شده بیرون

مسیرم رواز نسبت پیام موسی سعیه رفع تردید به بیان اینچه برو سایر زندگان سما را ببینم.
کادمی (حلب) بودم گفتند اومدید اینجا. چه می کنید؟ کجای کاربرد؟

هر حالی که خیس عرقم و با دست سعی می کنم صورتم را خاشک کنم و در همان حال می گوییم:
او ضایع خلی خوبه حاجی. کلی راش گرفتم. از کلی عملیات که ناشدنی بوده تا به حال. تا حالا چهار
ماستند تعریف کردم و اساسه این را شهادم. دیروز به اتفاقی مثل اتفاق امروز افتاد. «پیرمرد» اومده
ود (ترکان). ولی ما تو روستا در حال کار بودیم و وقتی خبردار شدیم از دور فقط غبار ماشینش
و دیدیم. خیلی دوست داشتم بینیمش و گیر و گورها را بگم. ولی نشد. همون غبار و...»
حاج حسین^۱ می خنده. آرا. دیروز حاج قاسم حلب بود. مگه مشکل دارید توکارتون؟ الان چند
وقته اینجایید؟ فکر کنم ^۲ روز شده. نه؟ بیاید بفرستمتون برید تهران یه آب و هوایی عوض کنید،
نه کم استراحت کنید و دو باره برگردید.

آره حاجی. فکر کنم امروز سی و شیشینمین روز تو سوریه بودنمنو. ولی به خدا اینقدر کارزمین
یخته که اصلا دلم نمیاد برگردم تهران. به جان حاجی اینجاها همچنان سوزه است. حالا حالها
اید کار کنیم.»

حاج حسین^۳ طور خاص نگاه می کند. دو دستش را آورده سرم را در بر گرفته و پیش گشیده
پیشانی خیس از عرقم را می بوسد. سعی می کنم در عوض دستش را ببوسم مانع می شود.
می گوید: «خدا خیرتون بده حاجی جان. پس اگه کمبودی چیزی بود حتما به من اطلاع بدید. من
ایکی دو هفته بعد همچنان تو دمشق».«

عarse استکهلم

عارضه استکھلم

هلمه گروگانها

وقتی در گوشی، صحنه‌های جمیع از عراقیون در میدان «التحریر» در «بغداد» رامی بینم که در همان گرگ و میش بامداد ۱۳ دی ۹۸، باشندیدن خبر شهادت «قاسم سلیمانی» و «ابوهمدی المهندس» و همراهانشان پاپکوبی و هلله راه انداخته‌اندوشادی می‌کنند، یاد «سنندزم استکهلم» می‌افتم و پدیده‌ای که این عراقی‌های به گروگان گرفته شده بهش چارند. بعد یادم می‌افتد در ساعات بعد به تدریج چارشیدگان ایرانی هم کم خودی نشان خواهند داد. همان‌ها که هیچ وقت دلیل بودن حاج قاسم» در «لبنان» و «سوریه» و «عراق» وغیره را نفهمیدند. همان‌ها که سایه نحس «آمریکا» از کودتای تنگین ۲۸ مرداد ۱۳۴۴ تا حفارت کاپیتو لاسیون و بعد جریانات انقلاب و بعد حمله به صحرای «طبیس» و بعد تحريم و بعد هشت سال جنگ و بعد نامنی «خلیج فارس» و انهدام و سقوط «ایرانیا» و کشتار حجاج «بیت‌الحرام» و انداختن «طبلان» و «جیش العدل» و «القاعدۀ» و «داعش» و «مجاهدین رجوی» و دیگر جرثومه‌های جانشان و دست آخر کشتار ناجوانمردانه سرداران و مدافعان خطشکن کشورشان در ۱۳ دی ۹۸ و قس على هذا را روی سرشان دیدند. ولی نشئه شدند از این ۶ و چند سال گروگان شدن و به تاراج رفتن و غارت شدن و نامنی و حق‌کشی. عجیب پدیده‌ای است این «عارضه استکهلم...»

حرف زدن‌های من و «لیلا» و بعد اسم با «ابوهره» حالاً دیگر «علی» هم دارد شده. در حالی که روشنایی بعد گرگ و میش روز را با چشمان درشت از خوابش از پنجره نگاه می‌کند پرسید: «روز شده بابا؟ عزیز صحبوه نده بهمون؟» گوشی را به کناری گذاشته ای در آستانه چهارسالگی را به سمت ودم کشیده و سرش را روی بازویم اشته و می‌گوییم: «آره مشدی. صحیح داده. اون هم چه صحیحی.» بعد متوجه شش شوم خواب دوباره چشمانش را ووده. آرام در گوشش زمزمه می‌کدم: شاشا... تو هم به روز تو به صحیح و سحر نینگ، همین طور شهید شی بابا. نت همین طور به زمین ریخته شه مثل توب صدا کنه. روزت تاریخ ساز بابا.»

۱۱۳

حروف زدن های من و «لیلا» و بعد
اسم با «ابوزهرا» حلال دیگر «علی» هم
دار شده. در حالی که روشنایی بعد
گرگ و میش روز را چشم انداشت
از خوابش از پنجه نگاه می کند
پرسید: «روز شده بابا؟ عزیز صبحونه
دده بهمون؟» گوشی را به کناری گذاشت
لی! در آستانه چهارسالگی را به سمت
ودم کشیده و سریش را روی بازویم
اشته و می گوییم: «آرمه مشدی. صحی
ده. اون هم چه صحی.» بعد متوجه
شوم خواب دوباره چشمانش را
ووده. آرام در گوشش زمزمه می کنم:
شا... تو هم یه روز تو یه صحی و سحر
شینگ، همین طور شهید شی بابا.
بنت همین طور به زمین ریخته شه
مثل توب صد اکنه. روزت تاریخ ساز
ه بابا!».

بای جیغ «علی» از خواب بیدار می شوم. وقتی خانه ماد «علی» را کنار مان می خوابانیم. «علی» در خواب باکسو کنم این حوصلتی به عمو «شهراب» ش رفته باشد. سعی دارم با چشم های تنگ شده، ساعت را در گوش هنوز تو حس و حال هیجانات دیشب شه!»
به اذان صبح هنوز مانده. دو سه ساعتی بیشتر ن
نماز صبح خواب بمانم. از آتاق بیرون گوشی را روشن
پای سجاده می نشینم. می دامن آتنن گوشی را قرار خواهم
مخلفت از پیامرسان های متعدد گوشی قرار خواهیم
این فاصله سراغ گوشی اش رفته آن را روشن کرده و پی
می گویند. نرم افزار اذان گوشی من هم ایضا. دقایقی بعد
(اللیلا) با صدایی آهسته فریاد زده و بدون مقدمه می